

## زندگی من. آنا آخمتووا. ترجمه احمد پوری

۱۱ در ۱۸۸۹ سال تولد من، چارلی چاپلین به دنیا آمد، «سونات کرتر روز»<sup>۱</sup> تولستوی منتشر شد، برج ایفل ساخته شد و هیتلر و ظاهراً الیوت هم دیده به جهان گشودند. در تابستان آن سال فرانسویان صدمین سالگرد به آتش کشیدن باستیل را جشن گرفتند و در شب تولد من، ۲۲ ژوئن، جشن چله تابستان برگزار می شود.

نام مرا به یاد مادر بزرگم «آنا یگرونا موتوویلووا»<sup>۲</sup> گذاشتند. مادر او آخمتووا شاهزاده تاتار بود و از نوادگان چنگیز خان. نام ادبی ام را از او وام گرفتم. آن زمان فکر نمی کردم شاعر روسیه خواهم شد. من در شهری حومه اُدسا در خانه ای ویلایی به دنیا آمدم. این خانه کوچک یا بهتر است بگویم کلبه در انتهای باریک راهی بنا شده بود که به شیب تندی که پست خانه در آن جا بود و جاده از کنارش عبور می کند منتهی می شد. در پانزده سالگی که در «لوسدروف» زندگی می کردیم روزی از این مکان رد شدیم. مامان پیشنهاد کرد که توقف کنیم و نگاهی به کلبه که از زمان ترک آن ندیده بودیمش بیاندازیم.

در آستانه در کلبه گفتم: «روزی یک تابلو برنجی یادبود روی این

در نصب خواهد شد» قصدم شوخی بود و نمی خواستم خودنمایی کنم. مادرم اخم هایش را به هم کشید و گفت: «خدای من، چقدر تو را بد تربیت کرده ام.»

نهم ژانویه و ماجرای تسوشیما (شکست فاجعه آمیز روسیه از ژاپن و غرق شدن ناوگان دریایی اش در ۱۹۰۵) شوک بزرگی بود و تأثیر عمیقی در زندگیم گذاشت. این حادثه نخستین رویداد بزرگ تاریخی زندگیم و بطور خاصی برایم هولناک بود. سال ۱۹۱۰ سال بحرانی سمبولیزم و مرگ تولستوی بود. سال ۱۹۱۱ سال انقلاب چین بود که چهره آسیا را دگرگون کرد و همین سال خاطرات الکساندر بلوک

با آن پیشگویی های وحشتناک منتشر شد. قرن بیستم در پاییز ۱۹۱۴ با جنگ آغاز شد. درست مانند قرن نوزده که با کنگره وین ظهور کرد. در این که سمبولیزم پدیده قرن نوزدهم بود شکی نیست. عصیان ما علیه سمبولیزم کاملاً منطقی بود زیرا خود را متعلق به قرن بیستم می دانستیم و نمی خواستیم در گذشته درجا بزنیم...

آن اشعار سست دختری با چننه خالی به دلایلی سیزده بار به چاپ رسید... آن دختر (تاجایی که من یادم است) چنین اقبالی را برای این اشعار پیش بینی نمی کرد به این خاطر آن ها را زیر تشکچه کاناپه پنهان کرده بود تا بیش از این ناراحتش نکنند. او از انتشار «شامگاه» چنان ناراحت شد که به ایتالیا رفت (بهار ۱۹۱۲) و زمانی که در تراموانسته بود و چشم در مردم دوخته بود پیش خود گفت «خوش به حال این مردم که کتابی چاپ نکرده اند.»

به جز آنا بونینا، اولین شاعره روسی، که عمه پدر بزرگم «اراسموس ایوانویچ استوگوف»<sup>۴</sup> بود در خانواده ما کسی شعر نمی گفت. خانواده

عصیان ما علیه سمبولیزم کاملاً منطقی بود زیرا خود را متعلق به قرن بیستم می دانستیم و نمی خواستیم در گذشته درجا بزنیم... آن اشعار سست دختری با چننه خالی به دلایلی سیزده بار به چاپ رسید... آن دختر (تاجایی که من یادم است) چنین اقبالی را برای این اشعار پیش بینی نمی کرد به این خاطر آن ها را زیر تشکچه کاناپه پنهان کرده بود تا بیش از این ناراحتش نکنند.

آنا سال ۱۹۰۰



استوگوف از زمین داران میان مایه ناحیه «موژایوسکی»<sup>۵</sup> در اطراف مسکو بودند که پس از انقلاب دوباره در آنجا ساکن شدند. آن‌ها در نووگراد ثروتمندتر و شناخته شده تر بودند. یک آدمکش حرفه‌ای روسی احمدخان، جد کبیر مراشبانه در چادرش به قتل رساند. «کارامزین»<sup>۶</sup> به این اعتقاد است که با مرگ احمدخان بساط مغول در آن منطقه برچیده شد. کلیسای «سرتسک»<sup>۷</sup> در مسکوبه شادی این واقعه مدتها جشن مذهبی برگزار می کرد. چنان که می گویند احمدخان از نوادگان چنگیزخان بود. یکی از شاهزادگان آخمتوف (احمدآف) در قرن ۱۷ با زمیندار ثروتمند و نامداری به اسم «موتوویلف»<sup>۸</sup> ازدواج کرد. «یگور موتوویلف» پدرجد من بود و دخترش «آنا یگورونا»، مادر بزرگم، او وقتی مادرم نه سال داشت از دنیا رفت. و من به یاد او آنا نامیده شدم. چندین انگشتری بانگین های الماس و یکی از آن‌ها بانگین زمرد از او به یادگار ماند و من نتوانستم با وجود این که انگشتان ظریفی داشتم حتی یکی از آن‌ها را به انگشت کنم.

### دختر وحشی

مردم اطراف خانه مادر «اوتراد»<sup>۹</sup> (خلیج استرلتسکایا)<sup>۱۰</sup> به من لقب دختر وحشی داده بودند چون همیشه بدون کفش و کلاه این ورو آن ورمی دویدم. و از قایق به وسط دریای پریدم و در دریای توفانی شنای کردم. گاه آنقدر زیر آفتاب می سوختم که تمامی تنم پوسته پوسته می شد. این کارها خانم های سباستوپول را حیرت زده می کرد.

کودکی من، درست مثل کودکی همه بچه های جهان، استثنایی و باشکوه بود. سخن درباره کودکی هم آسان است و هم دشوار. آسان از این نظر که کودکی پر است از آرامش و کم دغدغه گی و دشوار از این رو که نوعی شیرینی قراردادی پرده ای شده است برای توصیف چنین دوره ژرف و مهم از زندگی. علاوه بر این همیشه برخی سعی دارند بگویند که کودکی غمباری را گذرانده اند و بعضی دیگر آن را بسیار شاد و زیبا می دانند. معمولاً هر دو این تلقی از کودکی مزخرف است. بچه ها چیزی برای مقایسه ندارند. این است که نمی دانند سعادت مندند یا نه. زمانی که آگاهی فرامی رسد انسان بلافاصله در دنیایی کاملاً آماده و بدون تحرک جامی گیرد و طبیعی ترین چیز این است که باور نمی کند دنیایی غیر از این هم می تواند وجود داشته باشد. این تصویر ابتدایی در روح انسان می ماند و زنده ها آن را در بست می پذیرند و غرابت آن را به نحوی پنهان می کنند. برعکس عده ای دیگر اصلاً واقعیت این تصویر را



نمی پذیرند و همان عبارت پوچ را تکرار می کنند که «آیا واقعاً این من هستم؟» در ۵۰ سالگی سالهای نخست زندگی دوباره به آدم رومی کند. شعر «دشت» و «دستان جوان» من شاهد این مدعاست. این شعرها نقد زیادی برانگیخت که در آن ها من متهم به پناه بردن به گذشته شده بودم.

در ۱۹۳۶ دوباره آغاز به نوشتن کردم. اما خطم عوض شده بود و صدایم تغییر یافته بود. با «پگالوس»<sup>۱۱</sup> که یادآور اسبان سفید رستاخیز بودند و یا با آن اسبان سیاه اشعارم که هنوز به دنیا نیامده بودند پیش می راندم... دیگر نمی توانستم به سبک آن دوره بازگردم. نمی توانم بگویم سبک من بدتر شده بود یا بهتر. اما باید بگویم که سال ۱۹۴۰ برایم اوج بود. اشعارم به طور مرتب مخاطب می یافتند و بی وقفه از هم پیشی می گرفتند و همچنان سرریز می شدند. و گاهی هم شاید بد بودند... ♦ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

1. Kreutzer Sonata
2. Anna Yegorovna Motovilova
3. Anna Bunina
4. Erasmus Ivanovich Stogov
5. Mozhayevsky
6. Karamzin
7. Sretensk
8. Motovilov
9. Otrada
10. Streletskoya

۱۱. (افسانه یونانی) اسب بالدار فرزند پوزیدون خدای دریا و مدوسا. زمانی که مدوسا به دست پرسئوس کشته می شود، پگالوس از گردن او بیرون جهیده و در زمین فرود می آید. از جای تماس پاهایش بازمین چشمه ای می جوشد که منبع الهام شعر است.

